



سرشناسه: منتظری، اشرف سادات، مصاحبه‌شونده | عنوان و نام پدیدآور: تنها گریه کن؛
روایت زندگی اشرف سادات منتظری مادر شهید محمد معماریان / نویسنده اکرم اسلامی؛
ویراستار لیلا موسوی. | مشخصات نشر: قم: حماسه یاران، ۱۳۹۹. | مشخصات ظاهری:
۲۶۴ ص.؛ مصور (رنگی)، عکس (رنگی). | شابک: ۲۳۰۰۰۰ ریال ۷۸۷۴۶۹-۱-۶۰۰-۹۷۸
: | وضعیت فهرست نویسی: فیبا | عنوان دیگر: روایت زندگی اشرف سادات منتظری مادر
شهید محمد معماریان. | موضوع: منتظری، اشرف سادات -- خاطرات | موضوع: معماریان،
محمد. ۱۳۴۹- ۱۳۶۵ | موضوع: مادران شهیدان -- ایران -- خاطرات | موضوع:
*Diaries -- Iran -- Martyrs' mothers | موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان --
خاطرات | موضوع: Diaries -- Iran -- Survivors -- Martyrs | موضوع: جنگ ایران و عراق.
۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان | موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs | شناسه
افزوده: اسلامی، اکرم، ۱۳۶۴-، مصاحبه‌گر، گردآورنده | رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۹ | رده

بندی دیویی: ۸۴۳۰۹۲/۹۵۵ | شماره کتابشناسی ملی: ۶۲۴۴۶۱۵

سنگ‌سارین

روایت زندگی اشرف سادات منتظری
مادر شهید محمد معماریان

نویسنده: اکرم اسلامی

تنها گیر کن

انتشارات	حماسه یاران
نویسنده	اکرم اسلامی
مشاور تألیف	محمد قاسمی پور
ویراستار	لیلا موسوی
طرح جلد	سیدهادی قادری
صفحه آرا	سیدمهدی حسینی
نوبت چاپ	یکم / تابستان ۹۹
شمارگان	۱۰۰۰ نسخه
چاپ	زیتون
قیمت	۳۰,۰۰۰ تومان

با تقدیر و تشکر از شرکار خانم فاطمه علیپور
و کلیه عزیزانی که ما را در تدوین این اثر یاری کردند.



انتشارات حماسه یاران

نشانی: قم، خیابان شهیدان فاطمی، کوچه ۱۳، پلاک ۳۱

www.hamasehyaran.ir | ۰۲۵۳۷۷۴۸۰۵۱ | ۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰

فهرست

مقدمه | ۷

فصل اول | ادْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِنِيْنَ | ۱۷

فصل دوم | سِرْنوشتی خوش | ۳۱

فصل سوم | بارش ستاره‌ها | ۴۵

فصل چهارم | تایار سر کدام دارد | ۶۱

فصل پنجم | به تمام جان حاضر | ۸۳

فصل ششم | مثل چرخش گل به سمت نور | ۱۱۵

تہاگیرکن

فصل ششم | انارہای ترک خوردہ | ۱۴۹

فصل ششم | صدای پردادن کبوتر | ۱۸۳

فصل ششم | رَبِّ اَدْخِلْنِيْ مُدْخَلَ صِدْقٍ وَّاَخْرِجْنِيْ مُخْرَجَ صِدْقٍ | ۱۹۷

فصل ششم | سبزی | ۲۳۱

فصل یازم | آلبوم تصاویر | ۲۵۱

مقدمه

یا من یعطی من لم یسئله
«حتی اگر کتاب را ننویسی، اصرار دارم بروی و برای یک بار هم که
شده، حاج خانم را ببینی.»

این نقطه، تنها چیزی بود که در موردش تردید نداشتم؛ دیدار!
و خب واقعیت این است که نمی شود یک بار حاج خانم را ببینی و
دوباره دلت هوایش را نکند و قرار دومی نگذاری.
یک صبح زمستانی بود. میان کوچه های بلوار امین، خانه شان را پیدا
کردم و برای اولین بار در عمرم، با آغوش گرم یک مادر شهید مواجه شدم
که فقط برای من باز شده بود.

من غریبی می کردم و او مادرانه، مهربانی. تعارفم کرد هر کجا راحتم
بنشینم. بی اختیار چند قدم برداشتم طرف مبل راحتی سمت راستم و
تا پایان تمام جلسات مصاحبه، جایم را تغییر ندادم. بعدها برایم گفت:

تنها گیرکن

«اینجا که می نشستیم و حرف می زدیم، اتاق محمد بود. چند سال پیش موقع تعمیر خانه، از حاجی خواستم دیوارش را بردارد.» و من که همیشه به نشانه‌ها ایمان داشتم، دلگرم شدم.

دیدار اولمان تا اذان ظهر طول کشید. نرفته بودم برای مصاحبه، نرفته بودم برای محک زدن خودم؛ حتی به پرونده‌ی باز روبه‌رویم به چشم خریدار هم نگاه نمی‌کردم. حاج حسین سفارش کرده بود و من گوش به فرمان، رفته بودم تا نفس پاک و بهشتی یک مادر شهید بهم بخورد و روزم را نورانی کند.

باورم شده بود مهمان عزیز این خانه‌ام؛ بس که صاحب خانه با دقت و اشتیاق برایم حرف می‌زد. عکس‌هایشان را نشانم داد. دستم را گرفت و برد سمت اتاقش، آشپزخانه، حیاط و داخل زیرزمین. چشمم با احتیاط به گوشه‌های خانه بود و گوشم با حیرت و اشتیاق به ماجراهایی که تعریف می‌کرد.

کتیبه و پرچم و سیاهی و کیسه‌های برنج و دیگ و اجاق گاز برای مراسم محرم و فاطمیه، یک طرف تمیز و مرتب چیده شده بودند. سمت دیگر، بسته‌های ارزاق و لباس برای خانواده‌هایی که یک ماه را تا ماه بعد، چشم به راه کمک سر می‌کردند. یک طرف هم ویلچر و تخت و تشک بیمارستانی و ده‌ها وسیله‌ی ضروری و رفاهی برای خانواده‌هایی که بیمار داشتند و امکانات مالی نه. این‌ها، فقط بخشی کوچک از خیری بود که از خانه‌ی شهید معماریان به هرکسی که در خانه‌شان را

به امید گشایشی می‌زد، می‌رسید. همان روز اول، با محبت و لبخند و حوصله، مثل یک کبوتر جلدَم کرد.

نزدیک ظهر، در حالی که یک چیزی توی دلم تغییر کرده بود و متحیر دنیا را نگاه می‌کردم، اجازه خواستم زحمت را کم کنم. با دستِ پُرروانه‌ام کرد. سه تا جانماز سفید تور دوزی شده گذاشت کف دستم و گفت: «این‌ها را خودمان می‌دوزیم. تور و ساتن و روبان لباس‌هایی را که به درد پوشیدن نمی‌خورند، می‌شکافیم. با دقت و احتیاط که شسته و اتو شدند، از شان جانماز و حتی گاهی رو بالشتی می‌دوزیم، تزیین می‌کنیم و همین جا می‌فروشیم؛ پولش هم می‌ماند برای خانواده‌های نیازمند.»

گفت: «این‌ها را خودم دوخته‌ام. یکی باشد برای خودت، دوتا هم برای هرکسی که دوستشان داری.» سه سال گذشته، هنوز هم وقتی به سجاده‌ام نگاه می‌کنم، پولک‌های جانمازم تویش برق می‌زند و باورم نمی‌شود قبلاً لباس عروس بوده است.

نماز ظهرم را که در مسجد نزدیک خانه‌شان خواندم، مطمئن بودم می‌خواهم تا زنده‌ام، چند خط راجع به این زن بنویسم. اما می‌توانستم؟ مردد بودم و می‌ترسیدم. ته دلم احساس می‌کردم این کار سنگین است. دلم می‌خواست یک نفر با اطمینان بگوید بله، بنویس یا بگوید نه، نمی‌توانی. بعد این مسئولیت را بگذارم گوشه‌ی مؤسسه و خیالم راحت باشد کسی شایسته‌تر از من آن را به سرانجام می‌رساند؛ اما این طور نشد. تو گویی ایستاده بودم در شانه‌ی خاکی گردنه‌ی خوشبختی، آن

تنها گیر کن

بار سنگین را به عهده گرفته بودم و برگشتی نداشت. هفته‌ای دو بار می‌توانستم کنار اشرف سادات بنشینم و حرف‌هایم را بشنوم. هر دفعه، احوال خودم و خانواده‌ام را دقیق می‌پرسید و می‌گفت: «صبر کن، من اول برم دوتا چایی بریزم.» و هیچ‌وقت تعارف نکردم که میل ندارم یا اجازه بدهد من بریزم. تشنه‌ی همان فنجانِ بلور چای بودم. از دستش می‌گرفتم و می‌گذاشتم روی میز و او ننشسته، تاکید می‌کرد زودتر بخورم تا سرد نشود.

این همنشینی‌ها، یک سال و نیم به ضرورت کار بود، بعدش اشتیاق شد و بهانه‌ی هم‌صحبتی. موقع پیاده کردن صوت‌های مصاحبه، بیشتر وقت داشتم تا به آنچه شنیده بودم، فکر کنم. با خودم می‌گفتم این زن یک آدم معمولیست؛ مثل همه‌ی ما دلتنگی را تجربه کرده، دلواپس و غصه‌دار شده، بارها خسته و بیمار شده، نیاز به استراحت دارد. گاهی با کوچک‌ترین اتفاق ذوق می‌کند. با رنج کشیدن آشناست. احساسات دارد و درعین حال می‌تواند اطرافش را به جایی خواستنی تبدیل کند؛ از آن آدم‌هایی که دنیا بهشان نیاز دارد. شاید فرقی با ما همین بود، که نبودنش به چشم می‌آمد.

چیزی که در تمام رفت‌وآمدهایم دیدم، جز این نبود. پیرو جوان، اشرف سادات از زبان‌شان نمی‌افتاد. همسایه‌ها می‌آمدند خانه‌اش برای

جلسه قرآن، ولی اول سراغ اشرف سادات را می‌گرفتند. حاج حبیب از نماز جماعت حرم برمی‌گشت، صدا می‌زد اشرف سادات. تلفن زنگ می‌خورد، اشرف سادات را می‌خواستند. واو، حتی اگر بیمار بود و کم حوصله، لبخند از لب‌هایش دور نمی‌شد و محبت از نگاهش؛ انگار که خورشید باشد.

خودش اما، این را قبول نداشت. می‌گفت: «اگر اهل بیت نباشند، من هیچم. هر سحر خودم را می‌رسانم حرم حضرت معصومه علیها السلام و کمک می‌خواهم. از بزرگواری آنهاست که در این خانه هنوز باز مانده و من به مردم خدمت می‌کنم.»

نمی‌دانم، شاید راست می‌گفت. بعضی‌ها در خلوت خودشان آن قدر به دنبال خورشید می‌دوند که آخر سر، ماه می‌شوند.

همین آدم معمولی، که البته خیلی با ما فرق داشت، قهرمان دوست‌داشتنی قصه‌ی من شد. قهرمانم را دوست داشتم. هر بار که دست‌هایش را باز می‌کرد و مرا در آغوش می‌گرفت، به جهان امیدوار می‌شدم. سر‌شانه‌هایم را که می‌بوسید، از دوق، پرنده‌ای می‌شدم با دو بال روی شانه‌هایم.

در نگارش شنیده‌هایم، تلاش کردم جانب امانت را نگه دارم و قصه‌گویی نکنم؛ اما آنچه در مورد این زن در سال‌های بعد از شهادت فرزندش نگفته باقی مانده، اگر بیش از این روایت مکتوب نباشد، کمتر نیست.

من روبه‌روی خود زنی را دیدم که در آستانه‌ی هفتاد سالگی هنوز

تنگریکن

دل‌نگران انقلاب است. موضع و نظر سیاسی دارد. در صحبت‌هایش، به گفته‌های حضرت آقا استناد می‌کند. معیشت مردم، غصه‌ی جدی‌اش است و آن خانه‌ی باصفا و دلبازش، خانه‌ی امید خیلی‌ها. برای تک‌تک کسانی که از شهرستان‌های اطراف، پیرسان پیرسان به او می‌رسند، وقت می‌گذارد و حتی لازم باشد، آبرو خرج می‌کند.

اشرف سادات هنوز هم تمام‌قد پای انقلاب ایستاده و خودش را مدیون می‌داند؛ همین می‌شود که بی‌چشم‌داشت و سهم‌خواهی، با دلسوزی، مقتدر قدم برمی‌دارد و در مقابل هیچ پیشامدی، منفعل نیست. زنده‌دل است و پویا. شاداب است و امیدوار.

بعد از روزهایی که با حاج‌خانم گذراندم، شجاع شدم. حالا هر کجا مادر شهیدی را می‌بینم، بدون خجالت، با اشتیاق و عطشی شیرین، هر طور شده باب صحبت را باز می‌کنم و با هر جمله‌ی دعا و مهربانی‌شان، فکر می‌کنم بهره‌ام را از این دو روزه‌ی حیات برده‌ام.

و همه‌ی این اتفاقات را مدیون حاج حسین کاجی هستم، که آن روز سفارش کرد بروم و برای یک‌بار، حاج‌خانم را ببینم.

والبته، به سرانجام رسیدن این کتاب حاصل نمی‌شد، مگر با بزرگواری، صبر و شفقت محمد قاسمی‌پور در مقابل کاستی‌هایم. او که بیش از فن، به من اخلاق آموخت و در وادی استاد و شاگردی، پررنگ‌ترین یادگاری‌ها را برایم به جا گذاشت.

در میان این مکتوب، هر کجا کج سلیقگی و ضعف دیدید، به پای من است. اگر عبارت و کلمه‌ای دلتان را بُرد، لطف نگاه محمد معماریان است از بهشت، به واسطه‌ی محبتی که از مادرش در دلم جاگیر شد و تبارک‌هایی که به سفارش مادرم برایش خواندم.

من از مفصل این نکته مجملی گفتم
تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل

۲۹ اسفند ۹۸

مصادف با ۲۴ رجب ۱۴۴۱

شب شهادت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام

قم